

فاطمه

فریادها از هر سو بلند بود. ده‌آباد در چشم به‌هم‌زدنی به تل بزرگی از خاک بدل شده بود. مردان با دست‌های خالی در جست‌وجوی گرفتارشده‌گان زیر آوار بودند. صدای زنی از دور می‌آمد. دو نفر در پی صدا راه افتادند. با هر گام نزدیک‌تر می‌شدند.

به تلی از آوار رسیدند. گوش سپردند. صدا از زیر خاک بود. هر بار ضعیف‌تر. صدای دختری نحیف: «نجاتم دهید!» جوانی شتابان به دور کردن کلوخ‌ها و سنگ‌ها پرداخت. صدا خاموش شد. مردان ده‌کده جمع شدند. چشم‌ها پر از حیرت. این نخستین بار بود که چنین فاجعه‌ای دیده بودند. نجوا می‌کردند و آن را نتیجه گناه‌های خود می‌دانستند.

آخرین کلوخ برداشته شد. نفس‌ها در سینه حبس. چهره‌ای خونین پدیدار شد: فاطمه است. دیگر صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد، تنها لبانش تکان می‌خورد. قدیر دست دراز کرد تا او را بالا بکشد. دو پیرمرد دستانش را گرفتند. خشم در نگاه‌شان موج می‌زد: «غیرت کجا رفته؟ ناموس نداری؟ صبر کن زنان بیایند!» قدیر نگاهش پر از یأس و نفرت شد. دست‌هایش را پس کشید. مردی فریاد زد: «دو زن از ده بیاورید!» کسی به‌سوی قریه دوید. فاطمه هنوز با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کرد. لبانش می‌جنبید. مردی محاسن سفید گوش به دهانش نزدیک برد. در همه‌چیزی شنیده نمی‌شد. همه را به سکوت فراخواند. دوباره گوش سپرد. لب‌های فاطمه لرزید: «خواهر خوردترم... مریم!».

پیرمرد قامت راست کرد: «خواهر خوردترش را می‌خواهد.» نگاه‌ها پر از تعجب. هیچ‌کس از سرنوشت مریم خبر نداشت؛ نه زنده‌اش و نه مرده‌اش.

وقتی دوباره به فاطمه نگاه کردند، لب‌هایش از حرکت مانده بود. تنها چشم‌هایش باز، پر از خواهش. شاید در میان ریش‌های انبوه مردان، چهره خواهرش را جست‌وجو می‌کرد. قدیر معطل نکرد. بی‌آنکه منتظر زنان بماند، دست برد و بدن بی‌رمق فاطمه را بیرون کشید. یک سوی صورتش کبود و خونین. آب بر چهره‌اش پاشید. فاطمه از هوش رفته بود. قدیر خواست نبضش را بگیرد که دستانش را کشیدند: «بی ناموس! از خودت ناموس نداری؟!»

قدیر سکوت کرد. تنها نگاه‌شان کرد و سری به افسوس تکان داد. سپس برخاست. در چشمانش هم خشم بود و هم امید. پتویی آورد. فاطمه را روی آن گذاشت. از گوشه‌ای گرفت و گفت: «سه گوش دیگرش را بگیرد. باید به داکتر ببریم.»

چند جوان بی‌اعتنا به پیرمردان پتو را گرفتند. از تپه پایین آمدند و شتابان به‌سوی شفاخانه رفتند. وقتی رسیدند، نفس‌های فاطمه بریده بود. او را به اتاق عاجل بردند. نیم ساعت گذشت. قدیر در دهلیز قدم می‌زد. داکتر بیرون آمد: «خطر رفع شده. خوب خواهد شد.»

همین یک جمله کافی بود. قدیر نفسی آسوده کشید. روی چوکی نشست. طاقت نیاورد، به پنجره اتاق عاجل رفت. نگاهش به فاطمه افتاد. نگاه فاطمه هم به او. لحظه‌ای خاموش، تنها نگاه‌های شان به هم گره خورد، در آن لحظه پیوندی عجیبی در نگاه‌های هردو بود. سپس فاطمه چشمانش را بست؛ تشکری خاموش. قدیر دستی تکان داد و رفت.

فردای آن روز، مردان در خانه قدیر گرد آمدند. خشمگین. چشم‌ها چون کاسه‌های خون. یک صدا فریاد می‌زدند: «باید از ده بروی. تو مسلمان پاک نیستی. مردم را گمراه می‌کنی.» جوانان ده از دور می‌نگریستند. دل‌شان پر از افسوس. اما چه می‌توانستند؟! پیرمردان پدر یا کاکای‌شان بودند. سکوت کردند.

قدیر بساط اندکش را جمع کرد: دو کمپل، چند جوهر لباس و عکسی از خانواده‌اش که سال‌ها پیش در سیلاب جان دادند.

همه را روی دوشش انداخت و راهش را گرفت، چند قدم دور شد، بر تپه‌ای ایستاد. از آغاز تا پایان ده را به دقت نگریست. یادش آمد روزی که پدرش برای نجات مادرش در سیلاب رفت و هرگز بازنگشت. چشمانش را بست. آهی سرد کشید. سپس آرام و آهسته به سوی ناکجاآباد رفت؛ جایی که خودش هم نمی‌دانست.

محمد فرامرز

کابل - افغانستان